

برنامهنویسیت هانش



پیر

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۸۱-۱۰۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

یار یار

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام

سرشناسه: نگو نام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: یار یار: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۸۱ - ۱۰۰) / محمدرضا نگو نام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۹۱ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه ی: ۵.
شابک: ۶ - ۳۶ - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۸۱ - ۱۰۰).
موضوع: حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ی ۲ ۹۳ ک / PIR ۸۳۶۲
رده بندی دیویی: ۸۴۱/۶۲
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۵

یار یار

حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۶
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۷۸ ۱۵ ۲۵ ۳۲ ۹۰
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - 36 - 6



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش گفتار

۲۵

غزل: ۸۱

استقبال: حریف سرمست

۲۹

غزل: ۸۲

استقبال: شهره ی آفاق

۳۲

غزل: ۸۳

استقبال: تشنه ام

۳۴

غزل: ۸۴

استقبال: نقد دو جهان

۳۸

غزل: ۸۵

استقبال: گوشه‌ی خلوت

۴۲

غزل: ۸۶

استقبال: خودفروشان

۴۶

غزل: ۸۷

استقبال: دم عشق

۴۹

غزل: ۸۸

استقبال: ناوک مژگان

۵۲

غزل: ۸۹

استقبال: هست و نیست

۵۷

غزل: ۹۰

استقبال: بالای ابد

۶۱

غزل: ۹۱

استقبال: پناه من

۶۵

غزل: ۹۲

استقبال: شوق وصل

۶۸

غزل: ۹۳

استقبال: صید حرم

۷۱

غزل: ۹۴

استقبال: چهره‌ی آینه

۷۴

غزل: ۹۵

استقبال: صفای دلبر

۷۷

غزل: ۹۶

استقبال: نغمه‌ی عشاق

۸۰

غزل: ۹۷

استقبال: سخن عشق

۸۳

غزل: ۹۸

استقبال: آتشیخانه‌ی دل



پیش‌گفتار

سالک محب، هم در گفته‌های خود اضطراب و تشویش دارد و هم اگر در

گفته‌ی دیگران به پندار خود خطایی ببیند، از آن برمی‌آشوبد:

«تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد

هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت»

ولی مقرب محبوبی آزادِ آزاد است و هر کسی را بر طریق عشق و عین

صواب می‌بیند؛ حتی کرده‌های خود را، هرچند فریاد اعتراض باشد:

«در گلستان وفا لطف و صفا هیچ نبود

تا به دل، عشق ز گفتار خطا می‌آشفست»

محب هرچه تلاش کند، نمی‌تواند از خود برهد؛ از این رو، بر فنای خویش

سوته‌دلی می‌آورد:

«ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه

ز آن پیش که گویند که از دار فنا رفت»

ولی محبوبی در بقای حق، سرخوش از نیستی و فنای خویش، بلکه فارغ

از هر فنا و بقایی است:

«ما نامده در دار فنا، عین بقاییم

کی بوده نکو، تا که بگویی به فنا رفت»
محب، خود را گرفتار رنجش خاطر می‌بیند که برای تسکین دل
زخم‌خورده از آن، عنایت می‌طلبد و درد عشق‌بازی را از جنس تحمل و
بردباری می‌گیرد:

«در طریقت رنجش خاطر نباشد، می‌بیار

هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت»
عشق‌بازی را تحمل باید ای دل، پای دار
گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت»
اما محبوبی، هیچ‌گونه رنجش خاطر و آزدگی ندارد:

«رنجش خاطر بود از سستی سودای ما

دولت دل گر به عشق باصفایی رفت، رفت»
محب حتی از خود نیز آزرده است که می‌گوید:
«شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه‌پیکر او، سیر ندیدیم و برفت»
اما محبوبی حتی برای لحظه‌ای، غیربین نمی‌شود و او جز حق نمی‌بیند:
«لحظه لحظه ز لبش، لعل چشیدیم و برفت
غنچه غنچه، گل بشکفته بچیدیم و برفت
شد گذرگاه دلم، چهره‌سرای رخ او
مهر آن چهره به صد زخمه خریدیم و برفت»

محبوبی نه‌تنها نگاه مدام به رخ بی‌پرده‌ی یار دارد، بلکه مورد نظر خاص
و برگزیده‌ی او نیز هست؛ بدون آن‌که عملی به میان آورده باشد:

«ساقی بیا که یار، مرا در نظر گرفت

آمد کنار و این دل مسکین به بر گرفت»
محب نه تنها در سلوک خود از آدم و عالم و حتی از خود آزرده می‌گردد،
بلکه خستگی نیز از هر سویی به او هجوم می‌آورد و دست نیاز به سوی
دم قدسی عیسی‌صفتان دراز می‌کند؛ برخلاف محبوبی که خستگی را
خسته کرده و حیات‌بخش دم‌های عیسوی است:
«دل کی میان سحر سحر خسته‌خاطر است؟!

عیسی همواره دم ز نسیم سحر گرفت»
خستگی و آزدگی خاطر محب، سبب می‌شود در نگاه به احوال عشقی که
در وجود اوست، مثبت‌اندیش نباشد و دردهای عشق را با ناله بیان دارد:
«شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتی است که از روزگار هجران گفت»
اما محبوبی همواره نگاهی مثبت به ماجرای عشق و حالات آن دارد:
«گویاترین سخن از هجر، پیر کنعان گفت:

فراق، شوق وصال است، گرچه نتوان گفت!
حدیث هول قیامت، هوای محبوب است

که دم‌به‌دم دل عاشق ز درد هجران گفت»

محبّی در جستن نشانی یاری که در پی اوست نیز ناتوان و زمین گیر است
و خستگی و آزدگی چنان بر او فشاری سخت و مضاعف می آورد که زبان
به بدگویی معشوق می گشاید و او را نامهربان می خواند:

«فغان که آن مه نامهربان مهر گسل

به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت»
و در نهایت، چنان ناتوانی نشان می دهد که جستن درمان برای درد عشق
را به بهانه ای رضا، ترک می گوید:

«من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب

که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت»
این در حالی است که محبوبی هم روح یار را در آغوش دارد و هم قامت و
پیکر او را در هر قامتی هویدا می بیند:

«نشان یار سفرکرده شد در و دیوار

که بی نشان به دلم، قصه ی پریشان گفت
مگو که مهر و محبّت برفته است از دست

که روزگار، گزافه همیشه آسان گفت
رضا و شکر کجا، کارها به تسلیم است

چه جای درد، کسی را که ترک درمان گفت!»
و آخر آن که محب، راه را برای وصول کامل، بر خود بسته می بیند:

«فریاد که از شش جهتم راه ببستند:

آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت»

ولی محبوبی هر پدیده ای را راهی به یار، بلکه یار و عین سلامت و
درستی مشاهده می کند:

«دیدیم ز هر شش جهت آن چهره عیان شد

از ذات و صفت تا خط و خال و قد و قامت
عشق است همه لطف و صفا، شور دل و شوق

یک سر همه دم مستی و خیر است و سلامت»
محبوبی هم چون حق تعالی، حکیمی است که جز به لطف کار نمی پردازد:
«ای دل مپرس ز من به کجا می فرستمت

چون می روی، مگو که چرا می فرستمت
حیف است چون تویی که شود مبتلا به غم

آگاه باش که ز مهر و وفا می فرستمت!»
محب همواره قرب خود را مبتنی بر تلاش و کوشش خویش می بیند و
برای به آغوش آوردن یار، دست دعا به کوشش و می دارد:

«محراب ابرویت بنما تا سحرگهی

دست دعا برآرم و در گردن آرمت»
و به هر سبب و وسیله ای آویزان می شود:

«گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی

صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت»
محبوبی نیاز به تقلا و کوششی ندارد، و کُشته ی کشش دوست و عنایت
اوست:

«محراب ابرویت چو دو خنجر مرا گُشند

من کافرَم اگر که دست به دعایی بر آرمت»

او قرب خود را بدون سبب دارد؛ قربی که دوام دارد و پایدار است:

«بی سحر و مکر، چیدم از آن لب شکوفه‌ها

کی رفته‌ای ز جان، که بکوشم بیارمت»

محب در انتظاری جانکاه و سوزنده است:

«خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طیب

بیمار باز پرس که در انتظارمت»

محبوبی هیچ انتظاری ندارد و نقد نقد است:

«بی مرگ هستم و شده جانم ظهور عشق

یکسر تو با منی، نه که در انتظارمت»

محب هیچ گاه از غرضی که به غیر آلوده است جدا نمی‌شود:

«می‌گیرم و مرادم از این سیل اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمت»

محبوبی آن‌گاه که سیل سرشک افشانی دارد، یار را در

دُرافشانی می‌بیند:

«چون سیلِ اشک من بود از چهره‌ی تو دوست

از دیده برفشانده و در دل بکارمت»

غیربینی محب، گویی هر جایی شده است:

«بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل

در پای دم‌به‌دم گهر از دیده ببارمات

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست

فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت»

محبوبی به حق تعالی باقی است:

«ای دل درون خانه‌ی دلبر چه جای غیر؟!

تو اشک دیده‌ی منی که به لطفش بیارمت

جام و شراب و شاهد و رندی از آن توست

من تو ز تو گرفته و در جان گذارمت»

و چون به حق تعالی باقی است، عاشقی بی‌پیرایه است:

«عاشق و معشوق بی‌پیرایه جانان نوبر است

من به هر پنهان‌سرا، همواره پیدا میرمت

عاشق و مستم، خرابم بی‌هراس و پر امید

ای مه زیبای من، خواهم که زیبا میرمت

حافظا گشته نکو بیگانه از غیرش، بدان!

کن ز سر سودا برون، بی‌سود و سودا میرمت»

او چون معشوق را بی‌پیرایه می‌یابد، تمامی کرده‌های او را لطف می‌بیند:

«ذلیل و خوار نباشد کسی به دولت دوست

سراسر همه عالم، عزیز و محترمت

صفای حسن تو گشته به عشقم، ای محبوب!

جلای گوهر جان شد نثار هر قدمت»

محب، نه تنها خود از پیرایه‌های نفسانی رها نیست، بلکه سیر خود را نیز
آلوده به پیرایه می‌سازد و هراس ذلت دارد؛ در حالی که هر عزتی در نهاد
خود ذلتی دارد و هر ذلتی، عزتی. نعمتی نیست که نعمتی در پی نداشته
باشد و نعمتی نیست که بدون نعمت باشد؛ به‌ویژه نعمت ولایت، که با
شدت نعمت همراه است و محب اگر بداند ولایت، وادی پُر پی‌بری است،
گریزان از هر صاحب ولایتی است - تا چه رسد به آن‌که خود آرزوی
ولایت داشته باشد - ولی خیال وی آن را آب خضر می‌پندارد و در پی آن،
به هوس حیات دایمی روان است:

«مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت

که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد

که گر سرم برود، برندارم از قدمت

روان تشنه‌ی ما را به جرعه‌ای دریاب

چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت»

آبی که وی اگر آن را نیابد، به شکوه و شکایت می‌آید و ادعا به میان
می‌آورد که رند تشنه لب است:

«رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس

گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت»

در حالی که رند تشنه‌لب، ولی محبوبی الهی است که سیراب، بی‌نیاز و در
کمال استغناست:

«رندان تشنه‌لب را حاجت به کس نباشد

سیراب عشق و فارغ از آب هر ولایت»

البته وقتی از مشکلات باب اودیه به محب گفته شود، خود را جمع می‌کند
و از پیچیدن به زلف بلاخیز پرهیز می‌دهد؛ تا چه رسد به آن‌که مصایب
باب ولایت به میدان آید:

«در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآن‌جا

سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت»

محبوبی به استقبال بلای ذات می‌رود:

«رفتم که دل بییچم در زلف چون کمندش

من سرخوشم که دارد عشقش سر حمایت»

محب بر پسند معشوق خود فریاد اعتراض می‌آورد:

«چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی

جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت»

اما محبوبی بر آن آفرین می‌گوید:

«چشمت به غمزه خوش زد قید از دل حیاتم

خونم اگر بریزد، به‌به از این جنایت»

محب چون سیاهی شب را ببیند، راه خویش گم می‌کند:

«در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آ، ای کوکب هدایت»

و وحشت و هراس، جان او را به خود می‌گیرد:

«از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زنهار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت»

شب محبوبی، شب رونق دلبری‌های معشوق است:

«شد چون شب سیاهم رونق‌سرای آن مه

گفتم ز دل برون آ، ای کوکب هدایت

هرجا نظاره کردم، دیدم عیان به چشمم

دل شد به ظرف هستی دریای بی‌نهایت»

دو طریقی که هرچه از تفاوت‌های آن گفته شود، به پایان نمی‌رسد. طریق

محب، راهی طولانی است که پیمودن آن، یعنی خط تحمل جور و عتاب،

و تحصیل کتاب و چشمداشتِ اسباب:

«این راه را نهایت صورت کجا توان بست

کش صدهزار منزل بیش است در بدایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم

جور از حبیب خوش‌تر کز مدّعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت»

طریق محبوبی، بسیار کوتاه و بدون مشکل است. او نه حزن ابتدا دارد و

نه خوف انتها؛ راهی که سبب‌سوز است و حق، خط ممتد آن در

همه‌جاست:

«مشکل به ره نباشد در وصل خوب‌رویان

فارغ شو از نهایت، بی‌وصلی و بدایت

دل خود ز صولت اوست، از او نشد‌گریزی

جور حبیب بگذار، دور از خط رعایت

تو حافظ کتابی، من عاشق نگاهم

تو راوی کلامی، من فارغ از روایت

جان نکو مرنجان، چون خود یتیم حق است

در محضر رفیقان، نبوّد روا سعایت»

محب در راهی که بر آن می‌رود، سرگردان است و قدرت پیش‌بینی آینده

و فرجام و انجام خود را ندارد:

«من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل

من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت»

محبوبی رها از سیر، در ذات حق تعالی مقیم و میهمان خط محبت اوست

که هیچ حادثه‌ای به غفلت بر او پیش نمی‌آید:

«رها گشتم ز هر سیری، جدا شد دل ز هر دوری

به ذات شد دلم یکسر، به جای دست و بازویت

چو افتادم به ذات تو، برفتم از سر هستی

ندیدم راه و بی‌راهه، رها‌گردیده در سویت

نه دل دارد نه دل‌داری، رها‌گردیده از هر غم

سراسر بوده جان و دل، فدایی در بر رویت

دلم غرق خط ذات و سرم فارغ ز هر فکری

چو گشته بی‌ثمر درمان، چه حاجت هست دارویت

نکو رفت از سر وصف و فتاد از هر من و مایی

که تنها گشته مهمان محبت‌خانه‌ی خویت»

طریق محبت، طریقی است که دو شاخه‌ی محبان و محبوبان را دارد که

اولی مظهر جلال الهی و دیگری مظهر جمال، بلکه کمال اوست. البته

طریق محبوبی، به‌ظاهر بیش‌تر بدخواهانی دارد که در ظاهر از خوبان

هستند و در باطن از بدترین پلیدان؛ چنان‌که محب نیز گاه ناله‌ی جور

خوبان دارد:

«دین و دل بردند و قصد جان کنند

الغیث از جور خوبان الغیث»

اما محبوبی، آماج بیدارِ خوبان است؛ خوبانی ظاهری که چهره‌ی نیکان

دارند و باطن پلیدان. پلیدانی که سخنانشان لطافت آهوبرگان دارد، و

منش پنهانشان، خوی گرگان:

«دین و دل دادم چه آسان زیر تیغ

وایم از بیداد خوبان الغیث»

محب در عشق‌بازی با حق تعالی، دست از سوداگری و کاسبی بر نمی‌دارد:

«در بـهای بـوسه‌ای، جانی طلب

می‌کنند این دل‌ستانان الغیث»

محبوبی بی‌تعین و عاری از خودیت را هرچه هست، بی‌بها داده‌اند؛ حتی

ذات حق تعالی را بدون آن‌که به خواستن و تمنا و به تلاش و کوششی

باشد:

«بوسه‌ها دادی به من بی هر بها

غیر خود از من تو بستان، الغیث

الغیث از ذات بی‌پروای دوست

شد نکو آشفته در جان، الغیث»

محب‌گویی نهادی بزرگ‌پرور و اشراف‌گرا دارد که جز خوبان را نمی‌بیند و

حق تعالی را تنها در بزم آنان می‌جوید:

«تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج

سزد اگر همه‌ی دلبران دهندت باج»

محبوبی تمامی پدیده‌ها را به یک چشم می‌بیند:

«تویی که بر سر هستی نشسته‌ای چون تاج

به راحتی بستانی ز هر جهانی باج»

محبوبی در عشق‌ورزی با معشوق خود ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌هایی دارد

که محب از آن‌ها بی‌بهره است.

برای نمونه محب در عشق‌ورزی، صلاح خود را صلاح معشوق قرار

می‌دهد:

«اگر به مذهب تو، خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آن است کآن تو راست صلاح»

اما محبوبی، صلاح معشوق را صلاح مباح خویش می‌خواند و در پی

اشاره‌های معشوق - بی‌دخالت عقل حساب‌گر - به عشق دوان است:

«صلاح کار تو با عاشقان بود چو مباح

هر آن‌چه میل تو باشد، بود مرا به صلاح»

محبّی در پی تیمار دل خویش است؛ هرچند به باده‌ای باشد که با «یادِ معشوق» زده می‌شود:

«بده ساقی شراب ارغوانی

به یاد نرگس جادوی فرخ»

محبوبی جز با «خود یار» دل‌آرام ندارد:

«شراب و ساقی‌ام را گو نباشد

مرا بس نرگس جادوی فرخ»

محب هرگاه بخواهد دلوایسی‌های خویش را از باختنی که دارد مرهم گذارد، بساط معامله و کاسبی پهن می‌کند و راه تجارت پرسود در بازار ناسوت را نشانه می‌رود:

«سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست

از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ

در معرضی که تخت سلیمان رود به باد»

محبوبی حق، ناسوت را بارانداز عاشقان و قتلگاه آنان و خط سیر خواسته‌ی حق می‌داند و آن را اسم اعظم خداوند می‌یابد، نه چهره‌ی هوس و کاسبی. در غزل «شور و شراب» گفته‌ایم:

مستم ز حق، که حق بُودم روز و شب به یاد

بی‌پیر و باده، نموده است جان من آباد

شور و شراب بس که شده پیش غم خجل

درد است و غم به دل از آن‌چه او بداد

نازم به حُسن خلقت او بس که ناز داشت

خود در دلم ز روز ازل جلوه‌ها نهاد

عشق است قتلگاهِ سر ذات و بحر خون

بنگر به رقص دل، دگرم هرچه باد باد!

سود و زیان و بیع و شرا و هوس بس است

رو کن بر آن‌چه دوست تو را بهر آن بزد

شد پیش من تخت سلیمان چو باد و هیچ

جانم بزد به تیغ خط یار و شد چو باد

«حافظ!» تهی ز پند حکیمان مساز دل

گر فکر خویش هستی و در بند ازدیاد

ورنه برو ز راه حکیم و ز پند و عقل

دل ده به خون عشق و به اعطای آن جواد

مستم ز جام جم بی‌بدیل دوست

افتاده از سر هستی دلم ز یاد

جان شد ز قید هر آن چه که دیده است

هست او به کاف و نون و رهیده ز بند صاد

دیوانه‌ام به عشق و فقط در هوای ذات

رفته نکوز قید غم و هست شادِ شاد

سپش بری حریف

خواج

۸۱

بنال بلبل اگر با منات سر یاری است

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره‌ی دوست

چه جای دم‌زدن نافه‌های تاتاری است؟!

نکو

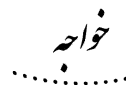
حریف سرمست

کجا میان بلبل و گل یک‌دمی سر یاری است

که کارشان بر دلدار، ناله و زاری است

نسیم طره‌ی یارم نموده هستی مست

که بر مشام دلم عطر گیسویش جاری است



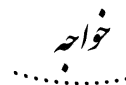
خواج

بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاری است
خیال زلف تو پختن، نه کار هر خامی است
که زیر سلسله رفتن، طریق عیاری است
لطیفه‌ای است نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است



نکو

بنازم آن می صافی که خالی از رنگ است
چه خوش به طعنه توان گفت جام هشیاری است
هر آن چه دید خیالم، به زلف تو بستم
اگرچه سلسله بگسستن از تو عیاری است
لطیفه‌ای است هستی و هستی‌ام همه لطف است
چه عارض و لب و خال و چه خط زنگاری است



خواج

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداری است
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاری است
بر آستان تو مشکل توان رسید، آری
عروج بر فلک سروری به دشواری است



نکو

وجود خلق، جمال و جلال آن ماه است
که کار عاشق بی‌چاره، عشق دلداری است
قلندری، هنر عاشقان یکرنگ است
مباد در دو جهان آن که از هنر عاری است!
سراسر دل من باشد آستانه‌ی یار
عروج و سروری ما کجا به دشواری است



خواجہ

سحر کرشمہ‌ی چشمت بہ خواب می‌دیدم
زہی مراتب خوابی کہ بہ ز بیداری است

دلش بہ نالہ میازار و ختم کن حافظ
کہ رستگاری جاوید در کم آزاری است

نکو

بہ خواب راحت خود دیدہام حضورش را
فدای خواب نگاری کہ بہ ز بیداری است
حریف کہنہ‌ی ما کہ ہمارہ سرمست است
نبودہ غم بہ دلش، رستہ از دل آزاری است
دلش خمار و ہمین نالہ و ندا از ماست
صبوری ار بکنی پیش دوست بیماری است
فدای آن قد و بالا شود نکو ہر دم!
کہ رفتن از سر و سِرّش نہ راہ پنداری است



خواجہ

۸۲

ماہم این ہفتہ برون رفت و بہ چشم سالی است
حال ہجران تو چہ دانی کہ چہ مشکل حالی است؟!

مردم دیدہ ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید، گمان برد کہ مشکین خالی است

نکو

شہرہ‌ی آفاق

لحظہ‌ای رفتہ ز دل، آہ، تو گویی سالی است
وصل آن مہ کہ بداند کہ چہ مشکل حالی است؟!
دیدہ تا دید جمال تو، شد از فتنہ خراب
ہرچہ داری ہمہ از دولت مشکین خالی است

خواجہ

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالی است
کوه اندوه فراق به چه حالت بگشاید
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

نکو

او نظر کرد به من، تا که شدم جمله خود او
نه نیازی به تمنای مبارک فالی است
از پی هجر و فراقش برسد حالت وصل
گرچه تن خسته و درمانده‌ی چندین سالی است
صاحب سِرِّ حق، فارغم از بود و نبود
جان و دل پر شد از او، گرچه خود از خود خالی است
عشق او برده ز دل صحبت و اندیشه و فکر
فرصت قیل ندارم، نه به لب هم قالی است
پر گشوده دو جهان بی پر و بال است نکو
شهره شد در همه آفاق و به منصب عالی است



خواجہ

می‌چکد شیر هنوز از لب هم‌چون شکرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژده‌اش قتالی است
ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر
وہ که در کار غریبان عجب اہمالی است!

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دہان تو در این نکته خوش استدلالی است

نکو

شیر و شکر ز لبش شیوہ‌ی مژگان دارد
زنده کرده است دلم، گرچه کہ خود قتالی است
ای کہ در کار غریبان شدی انگشت‌نما
کی تو را در رہ و آیین کرم، اہمالی است؟!
گوهر فرد، دہانش کہ در آن شایبه نیست
خود دلیل است کہ در بوسہ خوش استدلالی است

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
 سر جز به خاک کوی تو بردن صواب نیست
 در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
 کو دیده کز تصور چشم ات خراب نیست
 در هر که بنگرم به غمی از تو مبتلاست
 یک دل ندیده‌ام که ز عشقات کباب نیست

تشنه‌ام

عشق تو برده دل، که به بزم تو خواب نیست
 جز بزم حضرتت، به بر من صواب نیست
 هر ذره ذره در بر تو شد ز عشق تو
 کو دلبری که در بر رویات خراب نیست؟
 عشق تو برده دل ذره را ز خویش
 کو آن دلی که به بزم کباب نیست

هر کاو به تیغ عشق تو شد کشته روز حشر
 او را در آن جناب، سؤال و جواب نیست
 حافظ چو زر به بوته در افتاد و تات یافت
 عاشق نباشد آن که زر او به تاب نیست

تیغ تو می‌زند رگ دل را چه خوش ز خویش
 کو آن جهان که رخ آن جناب نیست
 من تشنه‌ام بسی به جهان تو ای عزیز
 رزقم به هر دو جهان غیر آب نیست
 آب حیات دلم در جهان، همین
 آب لب تو باشد و آب و حباب نیست
 شوق دلم بکشته دلم را به عشق تو
 جانا، نکوی در به درت بی‌رکاب نیست



خواجہ

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی

طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار

مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست پدان سرو بلندش برسد

هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

نکو

با هوس در تو همه واله و سرگردان اند

جز تو بر بام کسی رهگذر و طایر نیست

دل بیچاره شده سینه کش غم هایت

در ستم بر دل ما، جز تو کسی قادر نیست

سرو من با همه قامت به تجلی برخاست

چشم در دیدن و نادیدن تو قاصر نیست

خواجہ

۸۴

مردم دیدہ‌ی ما جز به رخات ناظر نیست

دل سرگشتہ‌ی ما غیر تو را ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد

گرچه از خون دل ریش، دمی طاهر نیست

نکو

نقد دو جهان

جز تو بر چهره‌ی تو دیدہ‌ی کس ناظر نیست

جز لب غنچه‌ی تو، ذکر تو را ذاکر نیست

قصید احرام و طواف حرمت بیهوده است

شدم آلوده به تو، از تو کسی طاهر نیست

خواجہ

از روان بخشی عیسیٰ نزنم دم هرگز
ز آن که در روح فزایی چو لب ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست؟!

روز اوّل که سر زلف تو دیدم، گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

نکو

گرچه نقد دو جهان زان دهن شیرین است
کس نباشد که غمی در دل او ظاهر نیست
هرچه از من تو شنیدی همه بی صبری بود
صبر کن، تا که نگویم مه من صابر نیست!
شد جمال تو و حسن تو دلم را رونق
سلسله غرق سرور است و در آن آخر نیست

ت
ت

۳۶

خواجہ

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟

نکو

ذره‌ای در همه عالم ز رخات فارغ نیست
از همه خلق جهان، غیر تو در خاطر نیست
سِرّ پیوند جهان هست خود از دیده‌ی تو
ورنه در جان نکو جز تو کسی حاضر نیست



ت
ت

۳۷

خواجہ

۸۵

کس نیست که افتاده‌ی آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست؟

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

نکو

گوشه‌ی خلوت

دلدار دلآرام مرا دامِ بلا نیست
گر هست، دلم را به‌جز آن زلف دوتا نیست
یک گوشه‌ی چشمش ببرد دل ز دو عالم
زیبایی او را گنه از جانب ما نیست

خواجہ

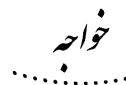
روی تو مگر آینه‌ی لطف الهی است
حقاً که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه‌ی چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف می‌پیرای که ما را
شب نیست که صد عریده با باد صبا نیست

نکو

آینه‌ی لطفش به قد او شده ظاهر
حسنی که از او سر زده، هم‌رنگ ریا نیست
تا نرگس مستش به دل و دیده فسون کرد
دیوانه شده این دل و، کارش به حیا نیست
زلفش که بسی حلقه زده در دل و دینم
محتاج پریشان‌دلی باد صبا نیست



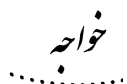
خواج

باز آی که بی‌روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان، اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟
دی می‌شد و گفتم صنما عهد به‌جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست!



نکو

هر ذره که شد راهی راهی، ز پی اوست
در هر دو جهان بی‌رخ او عشق و صفا نیست
گر یار غریب است، حضورش همه جا هست
یادش همه جا هست مگر شهر شما نیست؟
شد صومعه‌ی زهد اگر گوشه‌ی خلوت
هرجا سخنی هست، به‌جز ذکر خدا نیست
شد مرشد اگر دلبر طناز هوس‌باز
فکر دل من هست که بی‌مهر و وفا نیست!



خواج

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سِرِّی ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت؟
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه‌ی زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه‌ی ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده به‌خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست



نکو

عاشق به ملامت نکشد بار، که این دل
بگذشته ز آماج بلا، فکر قضا نیست
گو جای سخن گفتن ما نیست در این جمع!
ابروی تو بازیچه‌ی محراب و دعا نیست!
گردیده نکو صاحب غوغای انالاحق
سر در کف و آماده که دل‌داده رضا نیست



خواجہ

تا چه بازی رخ نماید، بیدقی خواهیم راند
عرصه‌ی شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده‌ی بسیار نقش؟
زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب، وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست!

نکوه

بازی شطرنج عشقش سربه‌سر رخ در رخ است
در قمار عشق، هرگز حسرت جانکاه نیست
هست پر نقش آسمان، لیکن به‌دور از سقف و بام
کس نباشد کز درونِ این جهان آگاه نیست!
دل که در آتش فتد، آهش بخشکند نهان
او نهد مرهم چو بر زخمی، مجال آه نیست

نکوه



خواجہ

۸۶

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید، خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

نکوه

خودفروشان

لاف زاهد از صفا در هر دل آگاه نیست
هرچه می‌بافد ز خود، جز از سر اکراه نیست
خیر هر کس هست نقد عمر پاکش دم‌به‌دم
در طریق عاشقی، جانا کسی گمراه نیست

نکوه



خواجہ

صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب
کاندر این طغرا نشان حسبه لله نیست

هر که خواهد، گو بیا و هرچه خواهد، گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن، کار یکرنگان بود

خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست

نکو

صاحب دیوان قلبم گشته «رب العالمین»
در دل من، هیچ جایی خالی از «الله» نیست!
در حریم حضرتش نی فرصت تدبیر و فکر!
جمله بر حق حاضرند و حاجب و درگاه نیست
می پرستان را بود در سر می ناب ظهور
بهر دیدارش همه در راه، و کس بی راه نیست

ت
ت

۴۴

خواجہ

هرچه هست، از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده ی پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند، ز عالی مشربی است
عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

نکو

هرچه از حق می رسد، یکسر خوش و نیکو بود
دامن فیض حق از بالای کس کوتاه نیست
بنده ی پیر خراباتم چو خاص و عام خلق
لطف او بر جمله هر دم باشد و گه گاه نیست
صدر و ذیل جمله عالم باشد اندر محضرش
جز وصالش نی به دل، اندوه مال و جاه نیست
جان فدای جمله عالم با همه ناز و نیاز
شد نکو در بند یاری که به جز او ماه نیست

ت
ت

۴۵

خواجہ

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست!
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا، گناه طالع و جُرم ستاره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه‌ی آن ماه‌پاره نیست

نکو

عقل است ناظر ساده، به بارگاه حضور
چون در دیار یار، عقل هم کاره نیست
ما را چو کشته دیده‌ی آن یار دلربا
تقصیر ماه و طالع سَعَدِ ستاره نیست
مه را به هر دو دیده بدیدند این و آن
لیک آن که دیدنی است، جز آن ماه‌پاره نیست!

ت
ت



خواجہ

۸۷

راهی است راه عشق که هیچ‌اش کناره نیست
آن‌جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
هرگه که دل به عشق دهی، خوش دمی بود
در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست

نکو

دم عشق

عشق است بیکران و غمش را کناره نیست
جان هست بی‌بها و به هر غصه چاره نیست
جان در کف است و منتظر یک اشارت است
عاشق اسیر دغدغه‌ی استخاره نیست

ت
ت



خواجہ

فرست شمر طریقه‌ی رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

نکو

رندانِ دهر چون که رهیدند زین نشان
گنجی است دل، که جایگاهش آشکاره نیست
کارم گذشته از غم و، از گریه در گذر!
وقتی که در سپردن جان، هیچ چاره نیست
با آن که شرحه شرحه دلم گشت از فراق
شادم که دل به سینه‌ام از سنگ خاره نیست
دل داده‌ام به یارم و پس ناگرفته‌ام
این کار به یک بار هست و به دگر باره نیست
نقد نکو ز گوشه‌ی چشمش رسیده است
در دل به جز تلاطم عشقش، شراره نیست



خواجہ

۸۸

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لب شیر روان بود که من می‌گفتم:
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

نکو

ناوک مرگان

لطف آن خال زنخدان تو بی چیزی نیست
قصه‌ی خلوت پنهان تو بی چیزی نیست
بر لب غنچه نمایان شد و گفتم پنهان
روی لب شهد فراوان تو بی چیزی نیست

خواجہ

درد عشق ارچہ دل از خلق نہان می‌دارد
حافظ! این دیدہ گریانِ تو بی چیزی نیست

نکو

عشق تو شوق دلم برده چو گوی از میدان
رونق چہرہ‌ی تابان تو بی چیزی نیست
صاحب رازم و رازت شدہ غوغای دلم
دل پی ذات خرامان تو بی چیزی نیست!
ہر قدر سخت بگیری، بہ نظر شیرین است
دلبرا مشکل و آسان تو بی چیزی نیست!
خوش زدم بر قد عالم خط سیری زیبا
ترک دل از سر عنوان تو بی چیزی نیست
بی خبر گشتہ دلم از سر تقوایش، چون
چون بہ دل، قصہ‌ی طغیان تو بی چیزی نیست
شد نکو دلزدہ از دیر و کنشت و مسجد
دام گیسوی پریشان تو، بی چیزی نیست!



خواجہ

جان درازیِ تو بادا کہ یقین می‌دانم
در کمان، ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلائی بہ غم محنت و اندوہ فراق
ای دل این نالہ و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کوی‌اش بہ گلستان بگذشت
ای گل این چاکِ گریبان تو بی چیزی نیست

نکو

چشم فتّان تو تا کی ببرد تاب و توان
سوز دل، ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
فرقتم بودہ خود از ہجرت ذاتت، ای دوست!
دل بیا نالہ کن، افغان تو بی چیزی نیست
گل درید از سرِ افسون تو صدہا دامن
جلوہی چاکِ گریبان تو بی چیزی نیست

خواجہ

اشک غمّاز من ار سرخ برآمد، چه عجب؟
خجل از کرده‌ی خود، پرده‌دري نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هرجا زنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

نکو

زردی چهره‌ی من خود همه از جانب توست
پرده گر نیست، مگو پرده‌دري نیست که نیست
دامنم رفت به باد از گذر باد صبا
بوی گیسوی تو در رهگذری نیست که نیست
قصه‌ی زلف تو هرچند که از دهر گذشت
محو آن چاکِ گریبان، سحری نیست که نیست

ت
ت



خواجہ

۸۹

روشن از پرتو رویات نظری نیست که نیست
مَنّت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

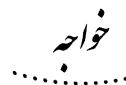
نکو

هست و نیست

دل شده غرق نگاهت، نظری نیست که نیست
که تمنای رخات در بصری نیست که نیست
دیده‌ی تو ز تو افتاده به چشم آدم
سرّ گیسوی تو آری به سری نیست که نیست

ت
ت





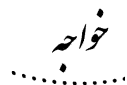
خواج

من از این طالعِ شوریده به رنجم، ورنی
بهره‌مند از سر کویات، دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه‌ی نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان، خبری نیست که نیست



نکو

طالع سعد من از برج ازل رفت برون
تا ابد شوق امید دگری نیست که نیست
لوده و پرده‌در و مست و خراب است آن ماه
مست قند لب او نیشکری نیست که نیست
پرده‌ی راز نیفتد ز پی مصلحتی
هرچه گویی به نیستان خبری نیست که نیست



خواج

شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک درِ توست
زیر صد منت او خاکِ دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف، در آن‌جا اثری نیست که نیست



نکو

هر که در بادیه‌ی عشق بیاید، شیر است!
که بگوید که در این ره خطری نیست که نیست؟
اشک و چشم و در و خاکش همگی جمله خود اوست
خاکسار قدمت خاک دری نیست که نیست
بی وجودم به کجا نام و نشان هست مرا
گرچه از من به جهان، خود اثری نیست که نیست



خواجہ

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خواجہ

۹۰

حاصل کارگر کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان، شرف صحبت جانان غرض است
غرض این است، وگرنه دل و جان این همه نیست

نکو

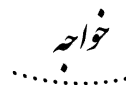
بالای ابد

رقص دل گر نبود، ملک و مکان این همه نیست
عشق حق گشته عیان، ورنه جهان این همه نیست
شد صفا عین شرف در دو جهان از سر عشق
ورنه قدر دو جهان در بر جان این همه نیست

نکو

من رضایم ز تو و خواجہ چنین است، ای دوست!
در دل خلق تو پیدا، هنری نیست که نیست
شد نکو بر سر دولتکده‌ی دوست خراب
گرچه آباد از او، باغ و بری نیست که نیست





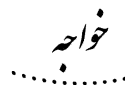
خواج

مَنْت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان، این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل، باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست



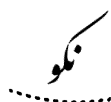
نکو

مَنْتَم می کشد آن نخل و تو گویی نکشم
نبود گر که نظر، سرو روان این همه نیست
دولت آن است که در خلوت او ره یابم
بی صفای رخ او، باغ جنان این همه نیست
فرصتم هست به اندازهی بالای ابد
ساده آن بوده که گوید زمان این همه نیست!



خواج

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته‌ی زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست



نکو

چون که گشتیم فنا، رمز بقا ظاهر شد
گرچه از کنج لب تا به دهان این همه نیست
زاهد آلوده به غیر است که گردیده اسیر
ورنه از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
درد اگر هست، تو خود دم مزین از آن محنت
صاحب شور و نوا را که زبان این همه نیست



خواجہ

نام حافظ رقم نیک پذیرفت، ولی

پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

نکو

خوش رسیدت، رقم «کُن»، تو ندانی قَدری

شرط رندی است، چه گویی که زیان این همه نیست؟!

من نه در بند سجودم، نه پی سود و زیان

بی‌خبر زین همه‌ام، چون که امان این همه نیست

در رخ‌اش دیده کشیدیم به‌دور از سر چشم

چون دل و دیده و هم ظن و گمان این همه نیست

رفتم از دیده و دل در بر آن بی‌پروا

تا عیان گفت نکو: شور نهان این همه نیست!



خواجہ

۹۱

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سر مرا به‌جز این در، حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم

که تیغ ما به‌جز از ناله‌ای و آهی نیست

نکو

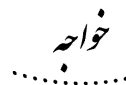
پناه من

به غیر کنج لب‌ت گرچه جایگاهی نیست

پناه من بود آن، چون دگر پناهی نیست

عدو چو تیغ کشد، می‌زنی به ابرویش

مرا به حضرت تو، غیر اشک و آهی نیست



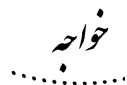
خواج

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
 کزین بهام به جهان هیچ رسم و راهی نیست
 زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
 بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
 غلام نرگس جمّاش آن سهی سروم
 که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست



نکو

بریدهام ز خرابات و دیر و بتخانه
 مرا به غیر صفا، هیچ رسم و راهی نیست
 گذشته کار من از آتش و دم و دودی
 که برگ و بار هنر قدر برگ کاهی نیست
 فدای نرگس پر فتنه‌ی جمالش من
 که جز ز دیده‌ی او بهر من نگاهی نیست



خواج

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
 که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست!
 عنان کشیده رو، ای پادشاه کشور حسن
 که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
 چنین که از همه سو، دام راه می‌بینم
 به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست



نکو

برو به کوی دلآرام و هرچه خواهی کن
 که گر بود سر صدقی، دگر گناهی نیست
 عنان رها کن و درکش لجام نفست را
 که داده داد تو، حاجت به دادخواهی نیست
 ز دام بگذر و یکسر به حق نما رویات
 به آسمان وجودم چو دوست، ماهی نیست



خواجہ

خزینہ‌ی دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین، حدّ هر سیاهی نیست

نکو

چنان به گیسوی پرییچ او شدم مسحور
که هرچه می‌نگرم، جز خط سیاهی نیست
نکو نشسته میان گل سفیدقامت
همیشه مست سرودش دل است و گاهی نیست



خواجہ

۹۲

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش: در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟
گفت: ما را جلوه‌ی معشوق در این کار داشت

نکو

شوق وصل

بلبلی از سوز جان خوش نغمه در منقار داشت
شوق وصل خود به گل در مویه‌های زار داشت
گفتمش: این ناله‌های تو بگو از بهر چیست؟!
گفت: یار از بهر آن، هر دم به من اصرار داشت

خواجہ

گر مریدِ راهِ عشقی، فکرِ بدنّامی مکن
شیخِ صنعان خرقہ رهنِ خانہی خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیحِ ملک در حلقه‌ی زَنّار داشت
چشمِ حافظِ زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت
شیوہی «جَنّاتِ تجری تحتها الأنهار» داشت

نکو

عشق و بدنّامی به هم آید، نترس ای نازنین!
پیر ما هم خرقہ رهنِ خانہی خمار داشت
سالک! آسان می‌نماید سیرِ خود بی حرص و آز
مانده در ره، آن که بر خود دلقی و زَنّار داشت
حافظ از قصرِ دل‌انگیز و دم حورا مگو
فارغی از آن‌چه او «من تحتها الأنهار» داشت
بگذر از حور و قصور و رونقِ ملک و مکان
عشق حق را پیشه کن، گر با تو او دیدار داشت
شد نکو بیگانه از دنیا و عقبا و هنوز
دل غمین است از ازل، چون او دلی بیمار داشت



خواجہ

یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلکِ آن نقّاش، جان‌افشان کنیم
کین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت

نکو

دلبرم در بر نشست و دل از او کامی گرفت
داد شاهی را به من، چون از گدایی عار داشت
ناز دلبر از نیاز من مہیّا شد به لطف
دلبر از دل، دل ز دلبر، لطفِ برخوردار داشت
آفرین بر نقشِ جان‌افشانی‌ات در کوی یار
دل چه خوش نقشِ وفا در گردشِ پرگار داشت

خواجہ

بر من جفا ز بخت من آمد، وگر نه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت!
با این همه، هر آن که نه خواری کشید از او
هر جا که رفت، هیچ کسش محترم نداشت
ساقی! بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت

نکو

هرگز ندیده چشم دلم خطی از جفا
بختم ز حسن او همه جا جز کرم نداشت
جانم فدای آن که حضورش لطافت است
کو حاضری که محضر او محترم نداشت؟!
ساقی بیار باده که مست است محتسب
باور مکن که آینه چون جام، جم نداشت!

ت
ت



خواجہ

۹۳

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد، وز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزّت صید حرم نداشت

نکو

صید حرم

آن یار مهربان سر جور و ستم نداشت
در سینه اش به جز غم من، هیچ غم نداشت
دل صید دلبر و سر و سرّ حرم چو شد
از چیست که پاس شکار حرم نداشت؟

ت
ت



خواجہ

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ! ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچ‌اش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

نکو

او صاحب ره و، رهبر خود او بود
راهی که در حریم حرم، پیچ و خم نداشت
خواجہ! برو فصاحت حق را ز خود مدان
هستی میان اهل سخن چون تو کم نداشت
ما شاهدیم و جمله جمالش عیان بود
این سِرّ سینه را به زبان هم نداشت
هستی بود ظہور رخ مهرگسترش
گرچه کسی خبر ز پرتو خورشید هم نداشت
جان نکو سر و سِرّی جز او ندید
تنها نوای اوست که خود زیر و بم نداشت



خواجہ

۹۴

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن دروَد عاقبت کار، که کشت

نکو

چهره‌ی آئینه

زاهدا، دم مزن از پاکِ پاکیزه‌سرشت
که گناه من و تو پاک کند آن که نوشت!
زشت و زیبا همه در چهره‌ی آئینه ببین
شد سیه یا که سپید، اوست که این هر دو بکشت

خواجہ

همه کس طالب یارند، چه هوشیار و چه مست
همه جا خانه‌ی عشق است، چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدّعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که چه خوب است و چه زشت؟

نکو

پیش مستان نبود فرق میان من و تو
عشق او کعبه‌ی جان است بر دیر و کنشت
نه سر و خشت و نه تسلیم و نه سازش، اما
گشته بنیاد من از عشق، به هر خشت به خشت
عشق او برده ز من هوش ازل تا به ابد
پرده برگیر خود از معرکه‌ی خوبی و زشت

نکو



خواجہ

نه من از پرده‌ی تقوا به در افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا، روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

نکو

نه من آن قامت افتاده ز تقوا باشم؟!

بذر توحید زدم بر همه‌ی آن چه که رشت

من نیفتادم و هستم به همه قامت و قد

پدرم کرده قیامت به دل باغ بهشت

«حافظا»، مستی ما را بِنِگر در بر یار

شد نکو محو رخاش، مسجد و میخانه بهشت



نکو



خواجہ

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسپه خرید و نقد بهشت
به می عمارت دل کن، که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه‌افروزی از چراغ کینشت

نکو

بهار جان من او، خود شدم بهار او
نه عاقل و پی مال، دلم جز او را هشت
عمارت دلم از ناز دلبران پر شد
نمانده خاک دلم تا از او بسازد خشت
صفای این دل اگر بر سر جهان ریزد
ندیم صومعه گردد مقیم دیر و کنشت

خواجہ

۹۵

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورس‌رشت
گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه‌ی ابر است و بزمگه، لب کشت

نکو

صفای دلبر

بهار و باغ و شراب و نگار حورس‌رشت
قرار و چشم خمارش مرا چنین او رشت
هوای سلطنتم نیست، کی گدا بودم؟!
رها ز قبه‌ی خضرا و سایه سایه‌ی کشت

خواجہ

مکن به نامہ سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقریر بر سرش چه نوشت؟!

قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ
که گرچه غرق گناه است، می‌رود به بهشت

نکو

ملامتی نبود، چون صراحی از یار است
که با سفیدی روی‌اش سیاهی‌ام بنوشت
بگو به خواجہ ندارم غمی ز رستاخیز
که در حضور نگارم، چه حاجتم به بهشت؟
صفای دلبر من داده این همه مستی
که چشم پاک نکو، شسته از تماشا زشت



خواجہ

۹۶

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در ملک فنا در ره حق دانه نکشت

نکو

نغمه‌ی عشاق

برو ای زاهد بیگانه ز حق، سوی بهشت
که خدا از ازل این دل چه خوش و خوب سرشت
خرمن هستی و برداشت از آن را بگذر
حق بیامد به ظهور و نه کسی دانه بکشت

خواجہ

تو و تسبیح و مصلی و رہ زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و رہ دیر و کنشت
منعم از می‌مکن ای صوفی صافی، که حکیم
در ازل طینت ما را به می‌صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود آن که چو من
خرقه در میکدها رهن می‌ناب نهشت

نکو

تو و شیخ و همه سالوس و ریاورزی‌ها
من و عشق و غم و درد و همه‌ی آن‌چه بنوشت
شیخ و آن صوفی و رند و، تو و آن پیر مغان
من صافی‌دل و ساده‌دل و سر بر یک خشت
بگذر از لودگی و هر عمل آلوده
نسزد بهر تو یک شکل کج و خام و زشت

خواجہ

لذت از حور بهشت و لب حوض‌اش نبود
هرکہ او دامن معشوق خود از دست بهشت
حافظا، لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی بهشت

نکو

عشق و مستی بگزین و غم دیرینه بینه
عادل آن است کہ اندوه جهان از سر هشت
شد نکو در ره شادی، غم دوران هیچ است
هرچه غم بوده دلم ذره‌ای از آن کہ نرشت



خواجہ

بر شمع نرفت از گذر آتش دل، دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم به دم از گوشه‌ی چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست، دوا رفت

نکو

شمع دل من شعله‌ی شیدایی او بود
تا سوخت به خلوت، سوی اقلیم هوا رفت
هجر رخ او شوق دلم غرق فنا کرد
نه آن که به طوفان غم و سیل بلا رفت
پایی نه مرا ماند و نه راهی به رسیدن
از او همه درد آمد و یکباره دوا رفت

خواجہ

۹۷

آن ترک پری چہرہ کہ دوش از بر ما رفت
آیا چہ خطا دید کہ از راہ خطا رفت؟
تا رفت مرا از نظر، آن چشم جہان بین
کس واقف ما نیست کہ از دیدہ چہا رفت

نکو

سخن عشق

با لطف رخ‌اش رسم دویی از دل ما رفت
از دیدہ همی نقش دورنگی و ریا رفت
هرگز نرود نقش رخ آن مہام از یاد
با آن کہ از این دل بہ ہمہ دیدہ چہا رفت

خواجہ

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمری است که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیدم چو آن قبله نه این جاست؟
در سعی چه کوشیدم چو از مروہ صفا رفت؟
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید
ہیہات کہ رنج تو ز قانون شفا رفت!

ای دوست، پرسیدن حافظ قدمی نہ
ز آن پیش کہ گویند کہ از دار فنا رفت

نکو

بی ذکر و دعا، وصل دمام شدہ ما را
عیش ابدی ماند و ز دل میل دعا رفت
حسن رخ او مٹتی از قبلہ ندارد
حاجی بہ ہوس، سمت حرم، سوی صفا رفت
خوش گفت طیبیم: کہ تویی حسن دل افروز
حسنی کہ بہ قانون قضا، لطف شفا رفت
ما نامدہ در دار فنا، عین بقاییم
کی بودہ نکو تا کہ بگویی بہ فنا رفت؟



خواجہ

۹۸

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مہ پیکر او، سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما، نیک بہ تنگ آمدہ بود
بار برہست و بہ گردش نرسیدیم و برفت

نکو

آتشخانہ ی دل

لحظہ لحظہ ز لبش، لعل چشیدیم و برفت
غنچہ غنچہ، گل بشکفتہ بچیدیم و برفت
رفت و گویی کہ مرا برد بہ ہمراہش دوست
دم بہ دم بر سر وصلش برسیدیم و برفت

خواجہ

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیاش سوره‌ی اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدى آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت، لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

نکو

فاتحه فاتح ما گشت، کجا حاجت حرز؟
صد خلاص از دم اخلاص دمیدیم و برفت
شد گذرگاه دلم، چهره‌سرای رخ او
مهر آن چهره به صد زخمه خریدیم و برفت
او چمن در چمن حسن بزد چهره ز خویش
دم به دم، غنچه به غنچه چو بچیدیم، برفت

ت
ت



خواجہ

هم‌چو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت!

نکو

حافظا، ناله و زاری نبود در ره عشق
وصل او دم همه دم پاک بدیدیم و برفت
شد دلم سربه‌سر اندر پی آن زخمه‌سرا
زخمه‌ی دیده به صد چهره گزیدیم و برفت
شریت لعل لبش کرد دلم را درمان
قطره قطره ز لبش لعل مکیدیم و برفت
رفته خود رفت و برفتم ز سر رفته‌سرا
گرچه با طعنه همی گفت که رفتیم و برفت
آتش خانہ‌ی دل داده نکو را بر باد
هر سرودی که به جان گفت، شنیدیم و برفت

ت
ت



خواجہ

۹۹

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
به کنج میکده و خانه‌ی ارادت رفت
ز رطل دُردکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

نکو

پی عشق

هر آن‌که در پی عشق و حق و سعادت رفت
هماره در پی حق از سر ارادت رفت
به ره شده دل و جانم برای حضرت عشق
دم و دل و نفسم از پی شهادت رفت
به زیر تیغ کجاش خوش نشستہ‌ام هر دم
دلہ به صید شهادت چه با شہامت رفت

تبر



۸۶

خواجہ

بیا و معرفت از من شنو، که در سخنم
ز فیض روح قُدس نکته‌ی سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من به جز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد به طرز دگر برآمده‌ای
وظیفه‌ی می دوشین مگر ز یادت رفت

نکو

برو ز فیض اقدس آن مه به راه حق‌خواهی
زده خیانت ابلیس و با رشادت رفت
چه بوده طالع و مولود، بین خط روی‌اش
ازل زند به ابد از سر ولادت رفت
به محضر خوش یارم نشستہ‌ام مسرور
همه وجود خوش من پی زیارت رفت

تبر



۸۷

خواج

مگر به معجزه کاو شد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
به کنج زاویهی طاعت و عبادت رفت

نکو

طبیب و معجزه و عیسوی مزاجم من
چرا که حضرت یارم پی عنایت رفت
صفا و عشق و محبت به من دهد رونق
اگرچه سالک ساده پی عبادت رفت
ندیده‌ام بر یارم به جز صفا و عشق
چه وقت دلبر من از پی اطاعت رفت؟
نکوی خسته بین مانده در بر یارش
گذشته از دو جهان دل پی دلالت رفت



خواج

۱۰۰

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت، رفت

نکو

دولت دل

دل به دست آور، چو از کف آشنایی رفت، رفت
کن فراموش این کسان، گر نارضایی رفت، رفت
دل اگر از غصه‌ی نامهربانی سوخت، سوخت
از بورت ژولیده‌ای یا که گدایی رفت، رفت

خواجہ

در طریقت رنجش خاطر نباشد، می بیار
هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل، پای دار
گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت
گر دلی از غمزه‌ی دلدار باری برد، برد
در میان جان و جانان ماجرای رفت، رفت

نکو

رنجش خاطر بود از سستی سودای ما
دولت دل گر به عشق باصفایی رفت، رفت
عشق بازی می‌کند با عاشق دیوانه دوست
بی‌خبر شو، گر که از حسنش خطایی رفت، رفت
دل ز نازش گر صفای آفرینی برد برد
یا ز جان و دل نوای ماسوایی رفت، رفت

ت
ت



خواجہ

از سخن چینان ملامت‌ها پدید آمد، ولی
گر میان هم‌نشینان ناسزایی رفت، رفت
عیب حافظ گو مکن، واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی، گر به جایی رفت، رفت

نکو

بی‌ملال قیل و قال آر دل صفایی دید، دید
گر به خاموشی زبان با ناسزایی رفت، رفت
حافظ و وعظ و بنای خانقاه و عیب‌کو؟!
گر دویی از جان رند پربلایی رفت، رفت
فارغ از خود گر شدی، آن‌گه شوی مشغول یار
فارغ از دل شو، ز کف گر ماجرای رفت، رفت
گر نکو شد زنده، از دیدار آن دلدار شد
ور به امواج بلا تا ناکجایی رفت، رفت

ت
ت

